

در هفته کتاب و کتابخوانی

مهمان روایت‌های تلخ و شیرین تحریریه قفسه باشید

زنک کتاب‌خواری

📖 سال ۱۳۷۲ برای اولین بار، نامگذاری هفته کتاب و کتابخوانی مطرح شد. نخستین هفته کتاب جمهوری اسلامی ایران در روزهای چهارم تا دهم دی همان سال با پیام رهبر معظم انقلاب برگزار و قرار بر این شد که ۲۴ آبان با عنوان روز کتاب در تقویم ثبت شود. مرسوم است در هفته کتاب در مدارس، مساجد، دانشگاه‌ها و استان‌های کشور نمایشگاه‌ها و جشن‌های کتاب و سخنرانی در موضوع چاپ و نشر کتاب برگزار شود. تحریریه قفسه کتاب به این بهانه، روایت‌هایی بی‌آلایش و بدون رتوش را گردآوری کرده است که در ادامه می‌خوانید.

قفسه کتاب

استقلال مالی-کتابی

فاطمه منفرد: اوایل نوجوانی، وقتی حدوداً سیزده، چهارده ساله هستید عموماً کسی از شما انتظار ندارد دستتان در جیب خودتان باشد. هنوز از خانواده پول تو جیبی می‌گیرید و برای رساندنش تا آخر ماه برنامه می‌ریزید. اما نوجوانی من به لطف کتاب، طور دیگری رقم خورد. عضو فعال کتابخانه عمومی محله بودم و هر هفته بین قفسه‌ها پرسه می‌زدم تا کتاب‌های نخونده را شکار کنم. بیشتر وقت آنجا می‌گذشت و هر چه می‌خواندم حس می‌کردم هیچ چیز نخوانده‌ام. خانه دومم مدرسه نبود، کتابخانه بود. تا این‌که یک روز کتابدار محترم گفت: «نهاد کتابخانه‌های عمومی مسابقه‌ای برگزار کرده، شرکت نمی‌کنی؟» کنج‌کاو شدم، پرس و جو که کردم فهمیدم هر چند وقت یکبار کتابی را معرفی می‌کنند و از مخاطبان می‌خواهند آن را خلاصه کرده و در یک برگه بنویسند و برایشان بفرستند. اولین مسابقه را شرکت کردم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود با چه وسواسی کتاب را خواندم و چه دقیق خلاصه‌اش کردم. مطالعه‌ام هدف‌دار شده بود و نوشتن برخی نکات مهم، تمام حواسم را معطوف کتاب می‌کرد. برگه را تحویل دادم. هفته بعد اسمم را روی تابلوی اعلانات کتابخانه دیدم. من در سطح منطقه بهترین خلاصه را تحویل داده بودم. و جایزه‌ام؟ یک کارت هدیه ۱۰۰ هزار تومانی بود. برای نوجوانی در سن و سال من موفقیت بزرگی بود. هم به علاقه‌ام می‌رسیدم، هم به پول! و حتماً باقی ماجرا را خودتان حدس می‌زنید. در همه مسابقات شرکت می‌کردم و تمام تلاش‌م این بود که بهترین باشم، نه این‌که در همه آنها برنده شوم ولی شکر خدا، یک آب باریکه‌ای پیدا کرده بودم و حتی دیگر پول تو جیبی هم نمی‌گرفتم. بعدها که به آن روزها فکر کردم یادم آمد چقدر مدیون کتاب‌ها هستم. من می‌گویم کتاب فقط بهترین دوست و بهترین معلم و این تعریف‌های کلیشه‌ای نیست. نفس کشیدن در هوای کتاب‌ها خود زندگی است. این روزها که خودم یک کتابفروش شده‌ام این موضوع را بهتر درک می‌کنم.

کتاب‌های مربع رنگی

زهرا بزرگ‌زاده: یادم می‌آید وقتی بچه بودیم و با مادرم توی خیابان‌ها راه می‌رفتیم من ده‌کده‌های روزنامه‌فروشی را رصد می‌کردم و اگر عجله داشتیم مادرم هم با عوض کردن سعی می‌کرد از «پیاده‌روهای بی‌دکه» رد شود وگرنه شما شاهد کودکی بودید که با ذوق رنگی رنگی توی قفسه دکه را نگاه می‌کرد و از مادرش با زبان بی‌زبانی می‌خواست حد را بخرد، چون عکس‌های همه‌شان نشان می‌داد اتفاق جالبی دارد توی کتاب می‌افتد هم مادرم دم دکه می‌ایستاد و دانه دانه کتاب‌ها را بررسی می‌کرد و در آخر یک «حسنی حسنی‌های توی کتابخانه اضافه می‌شد. حسنی‌ها به یادماندنی‌ترین داستان‌ها کتاب‌های لاغر به دست برادر کوچکم به محاق رفت و چسب‌کاری‌های بی‌نهایت اما از هر کدام از آنها یک سافت کپی در ذهنم نگه داشته‌ام. حسنی‌ها توی کتاب‌ها و هربار مشکلی داشتند، تا این‌که یک بار واقعا حسنی توی دردرس بدی افتاده بود مجبور بود شهر به شهر دنبال دزد برود. آن کتاب را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، قطعه متفاوت بود و گمانم قشورترین کتاب داستانی‌ای بود که آن زمان خواندم. حسنی در صفحات دنبال دزد دویید و چون دزد همه شهرهای ایران را دور زد، شتابان تا در آن هاگیاواگیر سوغات و بناهای ما معرفی کند. ما حسابی نگران حسنی را گرفت یا نه و او حالا وقت گیر آورد ما نشان دهد. یادم نمی‌آید آخر حسنی، اما طعم خوراکی‌های هر شهر آن کتاب با جلدی رنگارنگ روزی دم دکه‌ای بینم‌ش بی‌درنگ آن را می‌خرم و آغاز کتابخانه‌ام، جایی کتابخوان شدم.

سقف خونتون چند متر؟

سیدعلی مددزیدی: (۹۸ یا ۹۹)؛ درحالی که بخش اعظمی از امت خودسوخته‌پندار این رقم را لکه‌ننگی بردامان فرهیختگی‌شان می‌دانند و به‌سختی بتوانی بعضی‌شان را مقرر بیاوری که ما نیز بله، مبدا و اساس نوستالژی کتابخوانی اغلب ما متولدان دهه ۸۰ و کمی ماقبل در این دو رقم خلاصه می‌شود.

آن زمان‌ها که سامسونگ‌های کربی جزو اولین‌های لمسی بازی، بازار را قرق کرده بودند، الطاف الهی شامل حال شد و توانستیم یک دستگاه لمسی کیبوردکشویی‌اش را از خزانه‌داری خانواده بیرون بکشیم. البته نشد به خاطر نگرانی خانواده از مسروقه شدنش آن‌طور که باید، جگر را از نمایش‌اش حال بیاوریم اما خب همان هم عالمی داشت.

یک روز با یکی از بچه‌های فامیل با دو فروند کربی ولو بودیم که دیدم جناب مستطاب مغروق در صفحه‌گوشی است. با فرض این‌که بازی جدیدی شکار کرده و اکنون در حال انجام فعل شنیع تک‌خوری است، سروگوشی آب دادم. نه! خبری از بازی نبود. پرسیدم: «داستان چیه؟ مات گوشه شده‌ای؟» حرکتی نکرد. رفتم جلو تکانش دادم: «کجایی؟ تو هپروت باقالی کیلو چند؟» سرش را بالا آورد. بسم‌اللهی زیر لب زمزمه کرد و بعد یک نگاه به سقف گفت: «سقف خونتون چند متره؟» بیخیال گفتم: «دو برابر من نیست پس نزدیک دو.» حالی به شش‌هایش داد: «خوبه پس اینجا نمایان.» گفتم: «کی نمیداد؟ رد دادی؟» با نگرانی گفت: «این می‌گه سقف خونه سه متر بیشتر باشه، میان تو خونه.» با تعجب گفتم: «کی می‌گه؟ کی میاد؟» گفت: «به رمان از نودو هشتیا گرفتم، بلوتوث رو روشن کن واست بفرستم.» فایل را آتیاکس کردم و بعد از پنج دقیقه علافی روی لوگو جاوا و نودو هشتیا، بالاخره اسم اولین رمانی که خواندم پدیدار شد: «هیچ‌کسان». شروع کردن صفحه اول همانا و تا روزها می‌خکوب موبایل شدن همان. درست است که بعد از این ورود ضرب‌الاجلی به دنیای ادبیات، با بارش ابرهای موسمی در شب و ترس از متراژ سقف خانه‌ها مواجه بودیم ولی آن دو رقم کاری کرد که هم‌اکنون بعد سال‌ها کتاب را ترک نکردیم.